

# ترانهٔ ایزا

ماگدا سابو

ترجمهٔ نگار شاطریان

نشر بییدکل

Bidgol Publishing co.

# فهرست

۹	خاک
۱۰۹	آتش
۲۴۱	آب
۳۹۱	هوا
۵۱۳	پی‌نوشت‌ها
۵۱۷	فهرست نام‌ها

## فصل یک

خبر درست وقتی به او رسید که داشت نان تست می کرد. سه سال پیش، ایذا دستگاه جمع و جور هوشمندی برایشان فرستاده بود که به پریز می زدند و نان را به رنگ قهوه ای کم رنگی بیرون می داد. شیء عجیب و غریب را کمی بالا و پایین کرده، مدتی براندازش کرده بود و آخر سر آن را توی قفسه پایین کابینت آشپزخانه گذاشته و دیگر هرگز سراغش نرفته بود. به دستگاه ها اعتماد نداشت، دستگاه ها که هیچ، حتی به چیزهایی ابتدایی مثل برق هم اعتماد نداشت. اگر قطعی برق به درازا می کشید یا رعد و برق مدار را از کار می انداخت، شمعدان مسی چندشاخه را از بالای گنجه برمی داشت، گنجه ای که همیشه شمع هایی آماده استفاده، برای مواقعی که برق احیاناً قطع می شد، در آن بود و شیء تزئینی ظریف را با آن شاخه های شعله ورش از میان آشپزخانه می گذراند و می برد توی راهرو و آن طور که آن را بالای سرش گرفته بود به گوزنی پیروبی آزار می ماند که با شاخ هایش

این طرف و آن طرف می‌رود. به استفاده از تست‌برقی حتی فکر هم نمی‌کرد: دلش برای کز کردن کنار آتش، برای خود آتش و برای صدای شگفت‌انگیز هیزم تفتیده، که بی‌اندازه شبیه نفس نفس زدن موجودی زنده بود، تنگ می‌شد. رنگ به‌رنگ شدن تکه‌های زغال به اتاق حس و حالی غریب می‌داد؛ همین‌که آتش گرمی گرفت، دیگر احساس تنهایی نمی‌کرد، حتی وقتی کس دیگری توی خانه نبود.

حالا هم همان جا روی چهارپایه کنار بخاری چمباتمه زده بود و آنتال که زنگ در را زد دستپاچه نمی‌دانست باید با آن چنگال مخصوص تست چه کار کند. همین شد که آن را هم، که هنوز تکه‌ای نان تست سرش بود، با خودش برد. آنتال اول به او زل زد، بعد بازویش را گرفت و با اینکه لب باز نکرد که چیزی بگوید، دستپاچگی اش همه چیز را لو داد. بلافاصله اشک توی چشم‌های پیرزن حلقه زد، ولی اشک‌ها جاری نشدند و با سرسختی گوشه چشم‌هایش جا خوش کردند. باین حال واکنش غریزی اش از آداب دانی اش می‌آمد که باعث می‌شد خوددارتر عمل کند و آمیزه‌ای بود از غریزه و تربیت درست. همین ویژگی اش باعث شد به زحمت هم که شده یک «ممنون عزیزم» از دهانش خارج شود.

از دو اتاق کوچک‌تری که در اختیارش بود فقط اتاق پشتی را گرم می‌کرد. بعد از آنکه وارد آن اتاق شدند و وقتی

پیرزن دوباره روی چهارپایه نشست، آنتال کنار بخاری دست‌هایش را گرم کرد. بی‌اینکه حرفی بینشان رد و بدل شود، از دل هم خبر داشتند. از ذهن پیرزن گذشت که «یه کم وقت می‌خوام تا خودم رو جمع و جور کنم. آخه خیلی دوستش داشتم.» آنتال با خودش گفت: «هرقدر بخوای صبر می‌کنیم. عجله‌ای نیست. به هر حال او مدن تو فایده‌ای نداره. اون کسی که اونجا درازیه دراز افتاده از سر صبح به این ور، دیگه اون کسی نیست که می‌شناختیش. ولی من می‌برمت، چون تو هم نسبت به اون آدم که دیگه چیزی ازش باقی نمونده حقی داری.»

وقتی بالاخره راه افتادند، پیرزن زنبیل توری اش را هم برداشت. همیشه با خودش می‌بردش کلینیک. وسایل وینس را با همین زنبیل برایش می‌برد، چیزهایی که خود وینس ازش می‌خواست یا هر چیزی که خودش به نظرش می‌آمد خوب است برایش ببرد: دستمال‌کاغذی، بیسکویت و لیموشیرین که او دوست داشت. لیموهای گرد از لای سوراخ‌های زنبیل از فرط تازگی برق می‌زدند. دکتر با خودش گفت: «می‌خواد معجزه کنه. می‌خواد با سه تا لیموی فکسنی معجزه کنه. خیال کرده مرگ پا می‌ذاره به فرار، اگه بهش نشون بده ازش نترسیده. خیال کرده هر موقع با لیموبره سر بالین پیرمرد، همچنان زنده می‌بیندش.»